

مجموعه دلنوشته‌های "قاتل احساساتم" | کار گروهی کاربران انجمن یک رمان

مجموعه دلنوشته‌های "قاتل احساساتم" | کار گروهی کاربران انجمن یک رمان



مجموعه دلنوشته‌های "قاتل احساساتم" | کار گروهی کاربران انجمن یک رمان

نام مجموعه: قاتل احساساتم

نام نویسندگان: پریناز عسکری، آرام امیری، ستاره لطفی

ویراستار: Queen•M

تگ: منتخب

مقدمه:

فکر می‌کنم به تو؛

دوباره و دوباره...

گویی رسیده‌ام به پوچی،

تمام احساساتم از بن جان قطع شده‌اند؛

تنها با طرد شدنم از سوی تو!

من نه احساسی دارم و

نه چیزی را حس می‌کنم!

گیر کرده‌ام میان پارادوکسی عظیم...!

اکنون، دقیقاً در همین لحظه
تو،
قاتل تمام احساسات منی!
و من با وجود قتلت؛
چه مضحک‌وارانه می‌پرسمت... .

قلبم پر بود از احساس،
احساساتی که پایه‌ی رابطه‌مان بودند!
با وجودت،
با هر نگاهت،
قلبم لبالب از عشق می‌شد...
اما حال تهی از هر حسی هستم!
تو رفتی و احساس‌های من کشته شدند؛

تو قاتل احساساتم هستی!
در ژرف شب،
دقیق زمانی که جان می‌دادم برایت از بن جان،
تو رفتی و با رفتنت قاتل احساس‌های عاشقانه‌ی ناکامم شدی!

تو می‌دانستی که من جان می‌دهم برایت؛
می‌دانستی که تمام قلبم را تو در برگرفته‌ای!
اما چقدر خودخواهانه
و چقدر ناعادلانه،
قلبم را شکستی
و گوشه به گوشه‌ی قلبم،
به هر چیزی گیر کند،
می‌بُرد آن را!
حتی دیگر برگشتت را هم نمی‌خواهم...
فقط می‌خواهم روزی چند بار،
بمیرم.

جان من!
من دیگر جانی ندارم...
در پس‌پس زندگی؛
گاهی نفس‌هایم می‌برند و به مرگ دعوت می‌شوم!
چه دردناک است،
حال خرابی من، از درد احساساتم است...
نمی‌خواهی بگویی چگونه آن‌ها را کشتی؟!

همه چیز را به جان خریده‌ام؛
درد را،
مرگ را،
اشک را...
اما یک چیز مرا از پا انداخت؛
قتل احساساتم!
داغش سنگین است،

مگر بی‌احساس می‌شود؟!

همانند تکه‌ای یخ شده‌ام که در میان گرما،

ذره‌ذره در حال آب شدن است!

تو همان بودی که در ره عاشقان جولان میدادی...

پس چه شد؟!

کجاست آن همه جوان‌مردی؟

کجاست آن عشقی که تو ساعت‌ها از آن سخن می‌گفتی؟!

آیا تعریف عشق،

همان قتل احساس است؟

آدم مانند بقیه

بالغ شوم،

عاشق شوم!

ولی چه شد؟!

از عشق فقط خاک کردن احساساتم را دیدم.

احساساتی که به دست تو و رفتار تو به قتل رسید... .

دنیا را زیر و رو کرده‌ام،

به دنبال عشق رویاهایم!

پیدایش کردم،

و احساسم را تقدیمش کردم!

خودم را رهسپار او کردم،

ولی...

چطور دلت گواه قتل را داد؟!

چطور من را کشتی؟!

چطور خون احساسم را بر گردن گرفتی؟!

چطور قاتل احساسم شدی؟!

در سریال‌های خارجی بارها دیده‌ام،

کسی که زیباترین بود قاتل بود!

پس برای همین انقدر زیبایی...

قاتل احساس من!

انسان،

با یک حرکت،

با یک سخن،

با کاری که از نظر خودش هیچ اشتباهی نیست؛

مرگ دیگری را رقم می‌زند!

می‌دانی؟!

با اینکه تکه‌تکه‌ی قلبم درد می‌گیرد که تو قاتل احساسمی؛

اما مرگ احساساتم که چیزی نیست!

من هرکاری را برایت می‌کردم...

جانم را می‌خواستی؟!

دو دستی تقدیمت می‌کردم!

می‌شود دم نزد و مرد؟!

من یک جان سرد دارم،

قلب دارم،

خون دارم!

اما احساس ندارم... .

چشمه اشکم نمی‌جوشد،

قلبم تندتند نمی‌تپد... .

اصلاً عاشقی یعنی چه؟!

ببین جان‌دلم،

تو قاتل همه این‌ها هستی،

تو همانی که معنای بزرگ و مقدس عشق را از یادم برده‌ای!

زندگی تاوان می‌گیرد،

دقیق زمانی که کمرت خم شود...!

دست دل‌تنگت را بگیر و برو!

این‌جا جای زندگانی نیست... .

اگر بمانی و دم‌نزی،

از هر طرف به تو لطمه وارد می‌شود،

لطمه‌های دل‌باختگی...!

تو که نمی‌خواهی این بار قلبت له شود و از آن خون بچکد؟!

پس بی‌درنگ برو!

نفسم در سینه حبس شد وقتی احساساتم را کشتی... .

تو زیباترین قاتل هستی.

می‌خواهم برای همیشه کنارت باشم و تو مرا بشکنی!

عشق است دیگر،

دیوانگی محض!

نمی‌خواهم قاتل احساسات یک نفر دیگر شوی،

تو بد و خوبت باید برای من باشد!

می‌بینی؟!

من تو را هر جور که باشی دوست دارم،

حتی قاتل!

اکنون خوشحالم که احساساتم به دست تو کشته شده است... .

از آشنایان زخم بخوری بهتر زخم خوردن از غریبه است!

یک غریبه‌ی آشنا نما!

عشق حقیقی؛

فراموش نمی‌شود،

چیزی جایگزینش نمی‌شود،

اما کمرنگ که می‌شود؟!

بیا و دستم را بگیر...

مرا ببر از این شب‌های بی‌تو!

مرا ببر از تنهایی‌هایم...

تو فقط بیا!

من سوگند می‌خورم که تمام کارهایت را فراموش کنم... .

نامت که می‌آید دویست و شش استخوان بدنم می‌لرزند!

از ترس،

از دلتنگی...

اما اجازه ورودت را به این ویرانه‌ای که ساخته‌ای نمی‌دهم!
روزی که قلبم را شکستی و هر تکه‌اش در این شهر بهاری گم شد،
به فکر این بودی که شاید یک روز برگردی و دیگر جایی در قلب ویرانم
نداشته باشی؟!

خود کرده را تدبیری نیست...

شکستی‌اش،

و آواره شدی!

دنیا چرخ فلکی‌ست،

که می‌چرخد و تو را به سزای کارت می‌رساند... .

در پس تو،

من ماندم و کالبدی بی‌جان‌تر از یک عاشق تنها!

شب‌های مات،

تیغ می‌شوند و خش می‌کشند بر روی جانم...

جانانم کجایی؟!

آن روزی که قول ابدیت می‌دادی،
در چه رویای محالی سیر می‌کردی که حال ندارمت؟!
ظاهر و باطن یکی نیست،
تو همان مظلوم نمای شیطان هستی که دل را لرزاندی!
حال نیستی و مهر خاموشی به لب‌های سردم زده‌ام،
دیگر هیچ نجوای عاشقانه‌ای سر نمی‌دهم!
«مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد...»

می‌گفتی:

«بزن که زخم عشق دواست...»

اما دوا نبود!

درد بود،

مرگ بود،

زجر بود... .

من نردم چون نتوانستم!

اما تبریک می‌گوییم؛

تو موفق شدی!

زدی! زخم عشق را زدی،

ولی خب دوا نبود... .

عشق دو روزه می‌شود قتل!

قتلی که آنقدر شایع شده،

اما هیچ مجازاتی ندارد...

قتل احساس،

قتل روح،

سنگین‌تر از کشتن جسم است!

اما خب دنیا است دیگر،

تا بی‌عدالتی هست چرا عدالت شود؟!

مگر نمی‌گویند هر انسان یک‌بار عاشق می‌شود؟!

پس چرا من هر روز صبح که چشمانم را باز می‌کنم،

باز هم دلم را به تو می‌بازم؟!

باز هم قلبم برایت می‌کوبد؟!

زندگی و روی خوشش مانند تو است؛

که جریان او را در کنارم می‌بینم،

اما برای من نیست... .

تشبیه جالبی است!

در مفهوم آن یعنی؛

تو نیستی و من به خواسته‌هایم نمی‌رسم!

گاهی هم از نداشتنش به او ناسزا می‌گویم و می‌گیریم...

این دل دیگر خون شده، پر شده!

آخر مگر بی‌زندگانی هم می‌شود ادامه داد؟!

ناعادلانه است...

ته ظلمت و بی‌کسی است... .

من فقط از نداشته‌هایم کنار هم ردیف می‌کنم و وزن و قافیه‌ها را باخته‌ام!

زندگی جریان ندارد؛

خشک و راکد ایستاده،

نفس نمی‌کشد!

گویی جانش را گرفته‌ای و او عقده‌اش را سر آدم‌ها خالی می‌کند.

زندگی بی‌رحم شده!

او روح ندارد،

قلب ندارد،

فقط یک جسم سخت دارد... .

که خود را،

برای آدم‌ها زهر کرده!

زیباترین غم،

زیباترین درد،

زیباترین صدای گریه،

زیباترین بغض،

حال سهم من است!

به کدامین گناه!؟

به همان رسم عاشقی کردن؟!

مگر نگفتند عاشقی طبع انسان است؟!

پس چرا این‌گونه آدم‌کش است؟!

چرا این‌گونه زجر می‌دهد؟!

چرا با دل‌ها بد بازی میکند؟!

بچه که بودم رویایم عروس شدن بود،

رویای دیدن خود در رخت سفید عروسی!

رو به روی آئینه...

اما حال تنها آرزویم این است که کاش،

از شر این عشق و رخت سیاه‌گونش نفسی کشم!

دگر نمانده است صببری،

دگر نمانده است جانی،

دگر نمانده است روحی برای ادامه دادن... .

وقتی که برای اولین بار دیدمت،

نتوانستم چشم بپوشانم!

نشد...

تاکنون قبل تو و بعد تو کسی به چشمانم نیامده است!

کسی صاحب قلبم نشده است،

کسی نتوانست مرا جاودان کند در عشقش!

اما تو توانستی!

درست است،

صاحب قلبمی!

اما این اجازه را نداشتی که خانه‌ی سیاه شده‌ی قلبم را ویران کنی... .

هنوز هم به یاد آن روزهای خوبمان،

همیشه صبح وقتی بیدار میشوم؛

سمت گوشی دست میبرمو

پی‌وی تو را چک میکنم!

به انتظار حتی کوتاه‌ترین پیامی...

می‌گفتند:

«احساس زنده است!»

می‌گفتم:

«مگر حس جاندار است؟»

به حرف‌هایشان اعتنایی نکردم.

می‌شود به راحتی سخن گفت که قبولشان نداشتم،

و آن‌ها را گزافی بیش نمی‌دانستم!

اما...

فقط تا زمانی که چشمانم در دریای چشمانت غرق نشده بود!

وقتی غرق شد و تو با بی‌رحمی احساسم را کشتی،

فهمیدم احساس هم زنده است!

و مرگش هزاران برابر سخت‌تر از مرگ جسم است... .

هرجا که بروی قاتلی هست!

نوع قتلش فرقی ندارد؛

قتل، قتل است!

یکی می‌شود قاتل احساس،

یکی قاتل انسان!

دیگری قاتل حیوانات...

و این داستان ادامه دارد!

بخشش این انسان‌ها امکان ندارد،

آخر یک روزی،

یک جایی؛

نیاز داری به آن احساسات کشته شده!

پس جواب قلب من را چه کسی می‌دهد؟!

جواب احساساتم را چه؟!

کم‌کم باید آگهی بزنند؛

«کشتن احساس، نفری فلان مقدار!»

که اگر واقعا کشتن احساس پولی بود،

الان خیلی‌ها پولدار بودند...

الان خیلی‌ها در پول شناور بودند... .

تفنگ برای دفاع اختراع شد،
برای دفاع در برابر هر دشمنی!
برای نجات جان،
برای آسودگی!
اما مثل این است که بجای کشتن دشمن،
احساس می‌کشند!

بعضی‌ها آنقدر کشیده‌اند،
آنقدر کشته شدند که
می‌ترسند بگویند عشق یعنی «تو»
عشق یعنی نفس‌های تو،
عشق یعنی کل بودن تو،
بجایش می‌گویند:
«فقط خودم!»
چون جوری احساسشان کشته شده،

که حرفی برای ابراز عشق برایشان باقی نمانده است!

در میان گذرگاه زندگی،

یک نفر ایستاده و سخت جان می‌دهد!

نفسش نمی‌آید،

درد دیده‌است!

تقلا می‌کند برای کمی اکسیژن،

اما نیست و هر لحظه جانش کمتر می‌شود... .

می‌خواستم بگویم در این روزهای بی‌پرتو،

حتی جای نفس کشیدن هم نیست!

جایی که قتل مانند آب خوردن است و انسان‌ها را مانند برگ پاییزی زیر پا
له می‌کنند،

جای زندگانی نیست!

اگر احساساتت برایت مهم است و نمی‌خواهی به روانت لطمه وارد شود،

از این جا برو؛

حتی به قبرستان هم شده برو...!

دارایی‌ام،

تمام من،

کل وجودم؛

احساسم و عشقم بود که پای تو ریخته بودم!

من؛

تمام وقتم را،

احساسم را،

صرف تو کردم!

اما غافل از آن که تو با گلی مملوء از زهر منتظر من بودی...

منتظر مرگ من!

منتظر ذره‌ذره جان دادنم!

تو مرا کشتی... .

آری،

با همان یک شاخه گل؛

با همان گل سرخ،

زهر را به من خوراندی... .

می‌گفتند عاشقان خودخواهند...

آری!

من هم خودخواه شدم،

خودخواه خودخواه!

اما فهمیدم عاشق،

خود را،

تمام احساسش را،

فدای خوش‌حالی معشوق می‌کند!

حال نیز منم تمام خود را فدایت می‌کنم...

تا هرکجا که هستی،

پیش کسی که از صمیم قلب دوستش داری،

مسرور باشی «جانِ دلم!»

از عمق احساسات آمده بودم

شاد و سرحال،

بدون منت عشق می‌ورزیدم!

دلی پاک و بی‌عیب داشتم...

به گمانم لیاقت حس عاطفه را نداشت؛

مانند گدایی که هیچ‌وقت نمی‌تواند ثروتمند شود

او هم نمی‌توانست عشق را داشته باشد و با او کنار بیاید،

چراکه بی‌لیاقت، لیاقت داشتن ندارد!

زد و گریزانم کرد،

و همانا احساساتم مانند برگ‌های پاییزی که از شاخه درخت می‌افتند،

از جان من نیز سر خوردند و بر روی تن سرد زمین افتادند...!

دل‌تنگم...

دل‌تنگ تمامی آن روزهایی که کودکانه خود را در دست بی‌رحم باد

می‌سپردم و قهقه‌زنان،

بی‌اعتنا به چرخش مدار زندگی می‌دویدم و می‌خندیدم... .

اما حال این منم،

مهره‌ای سیاه در پس‌پس زندگی‌ام...
دگر نمانده شوق کودکی!
من همان برهه‌ای را می‌خواهم که در کسری از ثانیه گذشت...
به راستی من چه خسته و حیرانم...
دگر مرا به چشم یک کودک پاک نمی‌بینند،
همه مرا به چشم یک مجنون روانی می‌بینند...
این‌طور است که آرزو می‌کنم هیچ‌وقت کودکی‌ام را نمی‌گذراندم!
من پشیمانم که به گناه آمده‌ام؛
حتی دنیا هم نه!
عزیز من،
گذشته بار دگر تداعی نمی‌شود...
من خود را به تو و تو را به خدایت می‌سپارم...
دل‌تنگی فایده‌ای ندارد،
تمام شدند آن لحظه‌هایی که از دنیا غافل بودیم...
از بیچارگی هم جان دهیم،
باز نمی‌گردند... .

آینده هم یک راز است...

آه از این پیچیدگی‌ای که جان احساسات را می‌فشارد!

من با دست‌های خود،

خود را در دام سرگشتگی انداخته‌ام...

می‌دانم هیچ چیز سر جایش نیست،

می‌دانم علاقه‌ها کم‌رنگ شده‌اند،

اما نمی‌خواهم بفهمم...

گویی من خود را به نفهمی زده‌ام!

هر روز که می‌گذرد،

خیلی از چیزها کم‌رنگ می‌شوند...

مثلاً علاقه‌ها،

دوست داشتن‌ها،

احترام‌ها،

و در نهایت مرگ طرفین!

اما یک چیز برایم جالب است...!

درجه‌ی عشق آتشی‌نی که روز به روز سردتر از قبل می‌شود و کم‌کم در حال تبدیل به متروکه‌ای ویران شده‌است... .

می‌خواهم سطر آخر را پر کنم!

در تمامی واژگانم،

غم هویدا است...

احساساتم یک‌سالی است که زیر خاک آرمیده‌اند!

شوقی نمانده و در حین جوانی سنگ شده‌ام،

چون به سنگ خورده‌ام...!

اما اندکی فکر!

برای چه قبل از این که این جاده پریچ و خم را پیش بگیرم،

به پاهای ناتوانم توجه نکردم!

جاده چه؟!!

او هم با من نامهربان بود!

سنگلاخ‌هایش جانم را خراشیدند...

خود کرده را تدبیری نیست!

اما دگر راه نمی‌دهم هر بی‌وجودی را،

به عمق قلب و جانم!

تنها هستم و می‌مانم!

مانند سنگ،

یخ هم نه!

یخ با گرما آب می‌شود و من حتی این را هم نمی‌خواهم...!

«ستاره لطفی»